

متن شماره ۱: شعر کلاسیک

غزل شماره ۴۲۰ از حافظ شیرازی

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

متن شماره ۲: شعر نو

شعر «مهتاب» سروده ی نیما یوشیج

می تراود مهتاب
می درخشد شب تاب
نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک
غم این خفته ی چند
خواب در چشم ترم می شکند
نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می شکند
نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا به برم می شکند
دستها می سایم
تا دری بگشایم
بر عبث می پایم
که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته شان
بر سرم می شکند

می تراود مهتاب
می درخشد شب تاب
مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بر دوش
دست او بر در، می گوید با خود
غم این خفته ی چند
خواب در چشم ترم می شکند

متن شماره ۳: داستان

بخشی از داستان «عروس مرده ها» از حوریه رحمانیان

قبرستان فخرآباد پشت خانه ما بود. مرده که می آوردند خاک کنند، عیش ما چند نفر بود. می رفتیم برای آب نبات. مادرم اگر می فهمید دوباره نصیحتش شروع می شد. مرده را که می خواباندند در قبر، ما زودتر از همه بالای سرش بودیم. صورتش را باز می کردند و در گوشش چیزهایی می گفتند. بعد سنگ های صاف را بالاتر از مرده می چیدند. زن های نالان و گریان دعوا می کردند که چرا توی قبر مردم سرک می کشیم.

اینا چه جور دخترایان؟ از هیچی نمی ترسن.

ما را می کردند ولی چند دقیقه ی بعدش، بالای قبر بودیم، وقتی تا نیمه از خاک پر شده بود.

بعد از این که جمعیت می رفت، مراسم ما شروع می شد. یکی از سنگ قبرها شبیه صندلی بود. به نوبت روی صندلی می نشستیم و روضه می خواندیم. بقیه جلومان می نشستند و گریه های الکی می کردند. وقتی از روضه و گریه خسته می شدیم، عروسی شروع می شد. به نوبت روی صندلی می نشستیم و عروس می شدیم. گاهی وقت ها قا سم، پسر خاله ی نرگس، داماد می شد و اگر او نبود، یکی از دخترها.

یک بار که من عروس شده بودم و بر زمین و زمان مرده ها فخر می فروختم، صندلی کج شد و در قبر صاحبش فرو رفت و با سر در گودال قبر افتادم. پاهایم بیرون بود. داد می زدم. بچه ها فقط نگاهم می کردند. هر چه جیغ می کشیدم و داد می زدم نزدیک من نمی آمدند. بوی خاک تمام دماغم را پر کرده بود. برای این که کمک کنند داد زدم: «مرده لباسم را گرفته. کمک!»

دخترها و قا سم از ترس قاصد داشتند من را همانجا تنها ول کنند. قلبم توی دهانم می زد. با ضجه های من، بالاخره نظرشان عوض شد. برگشتند و من را از گودال در آوردند.

متن شماره ۴: مونولوگ دراماتیک

بخش کوتاهی از نمایشنامه‌ی «هیاهوی بسیار برای هیچ»

نوشته‌ی ویلیام شکسپیر، ترجمه عبدالحسین نوشین، نشر قطره، ۱۳۸۳

صحنه سوم (بندیک تنها در باغ نشسته و با خودش درباره‌ی ازدواج قریب‌الوقوع بهترین دوستش، کلودیو، حرف می‌زند).

بندیک: خوب، سینیور کلودیو؟ تعجبم از این است که آیا ممکن است مردی که ادبار تمام کسانی را که گرفتار عشق شده‌اند دیده و به رفتار و گفتار ابلهانه‌ی عاشقان خندیده، حالا خودش عاشق بشود؟! کنت کلودیو، من زمانی را دیدم که برای تو هیچ بانگ و آهنگی به جز خروش کوس و کرنای جنگ گوش‌نواز نبود؛ حالا نوای یک نی هوش از سر تو می‌بردا! زمانی را دیدم که تو ده مایل را برای تماشای یک جوشن فولادی خوب پیاده می‌رفتی؛ حالا برای کشیدن طرح یک پیراهن خواب ده شب بیداری می‌کشی! تو عادت داشتی مثل یک مرد شرافتمند یا یک سرباز بی‌غل‌وغش، ساده و بی‌پیرایه حرف بزنی؛ حالا برعکس، دانش‌نمایی می‌کنی و به هر حرفت هزار پیرایه می‌بندی! پروردگارا، نکند روزی با این چشم‌های خیره‌ام ببینم خود من هم دچار چنین تغییر حالتی شده‌ام! البته نمی‌توانم قول بدهم و ضمانت کنم، اما گمان نمی‌کنم. نمی‌توانم قسم بخورم که عشق آن قدرت را ندارد که بتواند روزی مرا دیوانه کند، اما می‌توانم به جرات قسم بخورم که پیش از آن که دیوانه بشوم عاشق نخواهم شد. خوب، یک زن خوش‌ریخت، خوش‌قواره است؛ من هم این‌قدر که می‌گویند بدک نیستم. دیگری خوش صحبت و شیرین‌زبان است، من هم به از شما نباشد کمتر از او نیستم. سومی پاکدل و پاکدامن است، از من هم تا به حال ناپاکی‌ای سر نزده. بنابراین زنی که پسند من باشد کسی است که همه خوبی‌ها را به تنهایی داشته باشد....

متن شماره ۵: نمایش رادیویی

نمایشنامه رادیویی «خطرناک ترین شکار»

بازنویسی اساس داستان کوتاه «خطرناک ترین شکار» نوشته ی ریچارد کانل (۱۹۲۴)

(رینزفورد یک شکارچی آمریکایی است که به طور اتفاقی در جزیره ی اسرارآمیز زاروف، یک شکارچی روس، افتاده است. این دو بعد از صرف شام با هم گفتگو می کنند.)

رینزفورد: به نظر من بوفالو خطرناک ترین شکار دنیاست.

زاروف (پوزخند زنان): اشتباه می کنید. من اینجا، تو این جزیره، جونورهای خطرناک تری رو شکار می کنم.

رینزفورد: مگه تو این جزیره شکار بزرگ هم پیدا می شه؟

زاروف: چجور هم!

رینزفورد: جداً؟!

زاروف: البته مجبورم شکارها رو از بیرون بیارم.

رینزفورد: چی میارید ژنرال؟ ببر؟

زاروف (لبخند زنان): نه. شکار ببر خیلی وقته که دیگه منو ارضاء نمی کنه. چیزی نیست که من راجع به شکار ببر ندونم. کشتن شون هیچانی نداره. خود شون هم بی خطر. من برای خطر زنده ام آقای رینزفورد. زمانی از خودم پر سیدم: چرا شکار دیگه برام جذابیتی نداره؟ آقای رینزفورد، شما از من جوون ترید و کمتر از من شکار کردید. ولی مطمئنم می تونید چراشو حدس بزنید.

رینزفورد: نه، چرا؟

زاروف: جوابش ساده است: چون دیگه برام سخت نبود. شده بود عین آب خوردن. قصد لاف زدن ندارم. حقیقت اینه که حیوون فقط چهار تا پا داره و یه غریزه. ولی غریزه کی می تونه در برابر عقل آدم دووم بیاره؟ وقتی به این نتیجه رسیدم، نمی دونید چقدر ناراحت شدم. (مکث) بعد انگار یهو تنها راه حل مشکلم بهم الهام شد.

رینزفورد: چه راهی؟

زاروف: من چاره ای نداشتم جز اینکه یه حیوون جدید اختراع کنم.

رینزفورد: یه حیوون جدید؟ شوخی تون گرفته؟

زاروف: ابداً. من هیچ وقت راجع به شکار شوخی نمی کنم. من یه حیوون جدید می خوا ستم و پیداش کردم. بعد این جزیره رو خریدم و این خونه رو ساختم و آوردمش اینجا. این جزیره واسه شکار حرف نداره. هم جنگل داره، هم تپه و هم باتلاق.

رینزفورد (گیج و مبهوت): اون چه حیوونیه ژنرال؟

زاروف: آه، اون حیوون... اون حیوون واسه من بهترین و هیجان انگیزترین شکاره. من هر روز می رم شکار، ولی اصلاً خسته نمی شم. چون بالاخره یه حیوون پیدا کردم که می تونم عقل و هوش خودمو باهاش بسنجم. (مکث) من می خوا ستم یه حیوون کامل واسه شکار پیدا کنم. پس از خودم پر سیدم: ویژگی های یه حیوون کامل چیه؟ خب معلومه، زیرکی، شجاعت، و از همه مهم تر، قدرت تفکر.

رینزفورد (اعتراض آمیز): ولی هیچ حیوونی قدرت تفکر نداره، ژنرال!

زاروف: چرا دوست عزیزم. یه حیوون هست که این قدرت رو داره!

رینزفورد (وحشت زده): منظورتون که...؟

زاروف: چرا. مگه چه اشکالی داره؟

رینزفورد: جدی که نمی گید؟ (خنده کنان) دارید سر به سرم می ذارید، مگه نه؟

زاروف (خشک و جدی): چرا جدی نباشم؟ دارم راجع به شکار حرف می زنم!

رینزفورد: شکار؟ ژنرال، این چیزی که شما می گید آدم کشیه نه شکار!

متن شماره ۶: متن ادبی

هفت میلیارد بازیگر روی کره زمین

بد نیست بدانیم که ما همگی، یعنی جمیع انسان‌های موجود و ساکن سیاره زیبای زمین، از بدو تولد بازیگران حرفه‌ای خلق شده‌ایم. تعجب نکنید. ما هر کدام با هنرمندی خاص، نقش خود را به زیباترین وجهی، در نقش معلم، دکتر، راننده، قاضی و غیره ارائه می‌دهیم. بیشتر وقت‌ها خودمان بر این امر واقف نبوده و شاید تا به حال احساسش نکرده و متوجه این واقعیت محض نبوده‌ایم. اما این که چرا تاکنون متوجه نشده‌ایم، شاید به این دلیل است که ما فاقد دوربین، نورپرداز، کارگردان و سایر عوامل لازم به هنگام اجرای کارهای روزانه‌مان بوده‌ایم.

بله. و در واقع خودمان نویسنده‌ی سناریوی اعمالمان، گفته‌هایمان، کارگردان خودمان، بازیگر و منشی صحنه خودمان بوده‌ایم. اما افسوس که در این میان، جای هیئت ژوری و اهداکننده جایزه‌ی اسکار خیلی خالی به نظر می‌رسد. فقط و فقط اشکال کوچک کار در همینجاست.

به راستی همینجاست که دقیقاً حق ما پایمال می‌شود و دسترسی به شکوه و شکایت هم نداریم. اما بین خودمان بماند: من و شما بازیگران خوبی بوده‌ایم و خودمان تاکنون خبر نداشته‌ایم.

متن شماره ۷: خبر

هشدار زلزله در دهکده المپیک زمستانی

ساعت پنج صبح روز شنبه، زلزله‌ای به بزرگی ۴/۶ ریشتر شمال غربی شهر پونانگ کره جنوبی را لرزاند. این شهر ۱۰۰ مایل با پیونگ چانگ، محل برگزاری بازی‌های المپیک زمستانی ۲۰۱۸ فاصله دارد. البته هیچ خسارتی از این زلزله گزارش نشده است. با این حال ورزشکارانی که گوشی‌های همراه خود را راه‌اندازی کرده‌اند، نیمه شب پیام خطر زلزله را روی گوشی‌های خود دریافت کردند. بازی‌های المپیک زمستانی ۲۰۱۸ پیونگ چانگ از سه روز پیش در کره جنوبی آغاز شده است. این بازی‌ها تا ۲۵ فوریه ادامه دارد.